



«به نام خالق هستی»

نام داستان کوتاه: به وقت حسرت

نویسنده: Ara (هستی همتی)

ژانر: تراژدی، اجتماعی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



به وقت حسرت

طراح: mobina..a

به قلم: Ara (هستی همتی)



انجمن رمان فور

www.novelfor.ir



مقدمه:

مدتهاست از یاد برده‌اند که کیستند؛

از یاد برده‌اند نامشان انسان است و اشرف مخلوقات‌اند!

از یاد برده‌اند جسم خاکی امانتی است در دستانشان

و از یاد برده‌اند خدایی دارند که کنارشان ایستاده، واقف بر اعمالشان است!

چرا به یاد نمی‌آورند خودشان را؟!

چیست مسبب سنگینی گناهشان که شاید آگاهانه مшти ظلم روانه‌ی بازوان رنجور
بندگانی می‌کنند که اندر این سراب پژمرده به دریا می‌اندیشند... .

خودش را در میان سایه‌ی کنج دیوار محبوس ساخته بود و بازوان عریانش را اندر مشتان
خود می‌فشرد. هجوم وحشتی کشنده را در بند- بند جسم نحیفش احساس می‌کرد و چنان



هراسی او را به بند اسارت کشانده بود که جرات نمی‌یافت در پی عجز اشک بر گونه بغلتاند. بیش از شش سال سن نداشت و هر آنچه از آیات و سوره‌ها می‌دانست نجوا می‌کرد. می‌دانست ارتکاب به اشتباه آن روزش چگونه عاقبتی در پی خواهد آورد و از آن می‌رنجید که توان در اختیار نداشت از سختی عقوبت بکاهد و یا خود را برهاند. نگاه به زیر افکنده بود و تلاش بر می‌گرفت به گونه‌ای مقابل سرخی خشم نگاه مرد بلند قامت و تنومند مقابلش معصوم بنماید، باشد که شاید دل مرد به حالش بسوزد. مردی که سالیان درازی است می‌گویند پدر او بر شمرده می‌شود؛ اما مگر پدران آغوشی گشاده بهر فرزندان ندارند؟ مگر جز آن است که پدران لطافت از نگاه نثار فرزند می‌کنند و خروس خوان تا به بوق سگ قربان صدقه‌ی دختر خود می‌روند؟ اظهار می‌دارند بایستی دخترشان را لوس و ناز کرده بار بیاورند؟ چنین امری از سوی پدرش به وقوع پیوندد؟ امری محال ممکن است!

مرد آخرین جرعه‌ی باقی درون لیوان خاک گرفته و جرم بسته‌ی میان انگشتان خود را فرو خوراند و همان مادام که مردمک چشمانش ثابت بر ظرافت دستان حلمای آشفته و خمیدگی شانه‌هایش بود، نخ‌سیگار از درون جیب لباس خود بیرون کشاند. فضای نمناک خانه و بوی کهنگی‌ای که از آن به مشام می‌رسید، احوال هر جانداری را بر هم میزد؛ گچ‌های ریخته شده‌ی دیوار و هاله‌ی زرد روشنی که واضحا بر رویش خودنمایی می‌کرد. ناشی از بارش باران شب گذشته و قطرات آبی بود که از میان پوسیدگی چوب‌های واقع بر سقف بالای سرشان ریزش می‌یافت. البته نمی‌توان نامش را خانه نهاد! اتاقی سه در چهار و کوچک انباری‌ای در کنارش را چه می‌خوانند؟ تشکچه‌ای فرسوده نیز بر کناره‌ی دیوار پیدا بود که سه فرزند دیگر بر رویش کز کرده بودند و سر در گریبان یکدیگر خفته

می نمودند. شاید نیز وحشت از پدر وادارشان ساخته بود خود را به خواب بزنند، چه می دانیم... .

مرد فندق قدیمی خود را از روی میز کوچک و پایه شکسته‌ی کنج اتاق قاپید و نخ سیگار را در فواصل میان لبان خود قرار داده، فندق را به زیرش مشتعل گرداند. انتهای باریکه‌ی سیگار سرخی پذیرا شد و دود غلیظی هوای خفه‌ی اتاق را در بر خود کشاند. نه آنکه تا پیش از آن حلما راهی برای تنفس داشت، که حالا سختی بیشتری نثارش میشد.

مرد بلند قامت تأمل را کناری راند و به آرامی برخاست. گویا قصد داشت با به کارگیری آرامش در پس خشونت نگاه خود، حلمای ترسان را به مرز سکت زدگی بکشاند. خداوندگارا! مخلوق کوچکت را چه به تاب و تحمل مقابل زور بازوی مردی چهل و اندی ساله؟!

حلما از ورای غلظت دود سیگاری که چهره‌ی خصمانه‌ی پدرش را در خود غرق می‌کرد، به جلو رانده شدن دستان مرد را دید که سگک کمر بند پیچیده حول کمر خود را لمس کرد. حالا کیست که بگوید اندر ناامیدی بسی امید است؟ شاید نیز شاعر گفته باشد پایان شب سیه، مرگ و موت است!

مرد کمر بند را از دور کمر خود گشود و حول ساعد مستحکم خود پیچاند. دست دیگرش نیز سیگار را میان لبان می‌چرخاند. احوال آشوب حلما نیز که دیگر بازگو کردن نمی‌خواهد! دختر تا به آنجا خودش را به سختی دیوار نم گرفته می‌فشرد که گویا قرار



است جسمش با سرمای آن یکی شود. یکی از دستان خود را مقابل صورت نگه داشته بود که میزان اندک باقی مانده از زیبایی‌اش به یغما نرود و دست دیگر قسمت‌های دیگر بد*ن اللخصوص بازوان و ساعدها را می‌پوشاند. بدنش به دنبال کار سخت آن روزش چنان کوفته بود که دیگر نمی‌توانست مقابل ضرب دیدگی نیز استقامت نشان دهد. مغزش فرمان می‌داد ل*ب بگشاید به التماس؛ اما حلما را چه به التماس؟ آخر مگر پدر سنگدلش که شاید هم در بدو خلقت قلبش را از بتن ساخته بودند، در پی ضجه‌های دختری شش ساله که از گوشت و خون خودش می‌باشد به ر*حم خواهد آمد؟ کار خشونت‌های او سال‌هاست از بخشش گذشته و قطعا از خطای حلما نخواهد گذشت. نتوانسته بود آن روز در حد و اندازه‌ی وجه مقرر شده آدامس بفروشد؛ از همان آدامس خرسی‌های زرد و قرمز که آرزویش بوده یک بار هم شده یکی‌اشان را باز کند و آرم کاربنی رویش را پشت دست بزند؛ اما پدر آمار یک‌یک اجناس فروشی چهار فرزند خود را دارد و وای به حالشان اگر یکی از تعداد آن‌ها کم بشود...

مرد پکی عمیق بر سیگار خود وارد آورد که چهره‌اش از سوزش حنجره در هم رفت و سپس کمر بند را در حدود سی و اندی ثانیه این دست و آن دست کرد. به راحتی میشد از نگاهش خواند از مشاهده‌ی هراس نگاه دختر خود و لرزش شانه‌هایش لذت می‌برد که تأمل می‌کند. گرچه به گوش شنیدن صدای فریاد و التماس‌هایش حین فرود آمدن ضربات کمر بند در پی یکدیگر، در غایت بی‌رحمی که از خود رد خون مردگی به زیر پوست سفید رنگ بد*ن دختر بر جای می‌گذارد، کماکان حس شادمانی بیشتری القا خواهد کرد!

مرد کوتاه زمان دیگری هم این پا و آن پا کرد تا آنکه دختر، سرانجام رضایت به آن داد ل*ب بگشاید. صدای آرامش در پس بغض محفوظ در حنجره و چشمان سرخ از شدت

ریزش اشک، دل درب و پنجره‌های بی‌جان را می‌لرزاند، پدرش که دیگر آدم است! علت پنهان به پشت چنین رفتاری خارج از چهارچوب انسانیت و عقلانیت چیست؟!

-بابایی، ببخشید! قول میدم... قول می‌دم این... این یکی دیگه... دیگه آخرین باری بودش که... .

بینی خود را بالا می‌کشاند و عجولانه، التماس وار ادامه می‌دهد:

-که کم کار کردم! به خدا فردا... جبران می‌کنم... .

اما مرد که حال و حوصله‌ی اراجیف حلما‌ی خردسال را نداشت، بیش از آن به او مجال بر ادامه نداد و در غایت خشونت کمر بند را بالا برده، در پس گشاد شدگی چشمان حلما و «هین» خفه شده در گلویش ضربه‌ای هولناک بر پهلو‌ی دختر وارد آورد که فریادش چهارچوب خانه را لرزاند و پس از آن التماسش در اوج گریه و جیغ در پس بالا و پایین رفتن چرمه‌ی کمر بند... .

-بابا... تورو... تورو خدا... بابا غلط... کردم... بابا... .

پنج ضربه، ده‌ها ضربه و در انتها که کس نمی‌داند چندین بار بازوان و پهلو‌ی دختر متحمل زمختی فشار کمر بند پدر شد، مرد نفس کم آورد که دیگر بس کرد و کتک زدن به دختر

را کنار گذاشت. وحشیانه قهقهه سر می‌داد و از زور بر پشت هم ضربه زدن، نفس نفس میزد که سینه‌ی عضله‌ای‌اش بالا و پایین را می‌شکافت. پیشانی‌اش خیس از عرق سرد بود که تار موهای مشکینش بر رویش آویخته بودند. حلما هم که دیگر بر روی دو پای خود بند نبود. بر روی زمین اندر همان کنج رها شده بود، کبودی‌ها اندک-اندک بر سرخی بدنش نمایان می‌گشتند و جای ناخن کشیدن‌هایش از زور درد بر گچ سست دیوار، از بالا تا پایین‌اش پیدا بود؛ اما... .

در میان درخشندگی و برق خبیثانه‌ی نگاه مرد، خشونت‌ی محسوس بود که بویی از هراس زدگی می‌داد. چندان به نظر نمی‌آمد مرد تصمیم بر گرفته باشد این چنین ساده کنار بکشد. گویا در اذهانش افکاری شوم و پلید جریان یافته بودند که دقایقی دیگر در مقابل رنگ پریده‌ی رخساره‌ی دختر، نمایان خواهند شد... .

حلما که احساس بر آن داشت چندان واضح نمی‌تواند نقطه‌ی درگیر درد را درون بدنش تشخیص بدهد، عاجزانه به زمزمه وار نام مادر خود را خواند که زمزمه‌اش حتی به نیمه‌ی راه فلک نرسید چه رسد به اعماق گردون، نزد پروردگاری دانا که عادل می‌خوانندش... .

پلک بر چشمان تار خود نهاد که شاهد ویران شدگی جسم و روحش نباشد و از آنجا که ساده لوحانه گمان می‌برد پدر بی‌رحمش حال دیگر رضایت به چنین تنبیهی داده، کوتاه خواهد آمد، گلوله‌وار در خود جمع شد و بند لباس کهنه‌ی خود را پایین کشاند شاید که از رنجش سوز سرما کاسته شود.

چشمانش را در پی درد به روی هم فشرد و انتظار کشاند رویایی شیرین به اذهانش بیاید که افکارش را بر باید، اما ناگهان سوزشی کشنده در میانه‌ی باریکه‌ی پوست بازویش او را از جا پراند و طنین انداز جیغ کودکانه‌اش در فضای خانه شد. با چشمانی گشاد شده از زور وحشت و دستانی لرزان به دنبال درد و زجر وارد آمده، هراسان بازوی خود را می‌نگریست؛ دایره‌ای کوچک و تیره رنگ به روی پوست سرخ بازوی چپش پدید آمده بود که به سوختگی می‌ماند، سوختگی!

سستی را تا به عمق اعضا و جوارح خود درک کرد و سر بر آورد که ملتمسانه نگاه خالی از ر*حم پدرش را بنگرد. لبخندی خبیثانه بر ل*ب نشانده بود و در فاصله‌ی میان انگشتانش ...

میان انگشت اشاره و انگشت میانی دست راستش همان نیمه نخ سوخته‌ی سیگار پیدا بود؛ همان سیگاری که چندی پیش قسمت سرخ و مشتعلش را بر بازوی حلما نهاده بود و گویا از آن عمیقا رضایت داشت! وانگاه که عطشش برای مجددا به اجرا در آوردن همان کار حیوانی واضحا احساس میشد و استقامت حلما را در هم می‌شکاند...

مرد پوزخندی وحشیانه بر کنج ل*ب خود نشانده که حلما را بیش از پیش درون کنج دیوار فشرد و سپس بی‌آنکه توجهی نثار گوی‌های غلتان بر گونه‌ی دختر کند، نخ سیگار را در میان انگشتان خود چرخانده، قدمی به جلو برداشت. خشونت چنان چشمش را کور و گوش‌هایش را ناشنوا گردانده بود که حتی در پی عجز التماس‌های دختر خودش را هم

نمی‌دید و افکارش تنها حول یک مورد گردش داشتند؛ دسته اسکناس‌هایی که به دستش نرسیده بودند و بانیاش جسم کوچک و نحیف جاندار مقابلش بود.

هنگامی که تفلاهای نامیدانه‌ی حلما را دید که مانع از به اجرا در آمدن مقاصد حیوانی‌اش بود، کفری شده بر فرق سر دختر کوفت که گیجی را برای حلما به ارمغان آورد و سپس خصمانه چنگ بر موهای حلما افکند که درد در جای جای سرش پیچید و جیغ‌های لرزانش فضای خانه را شکافت. مرد بی‌توجه، دختر را به واسطه‌ی نگاه داشتن موهایش بر کنار دیوار ایستاده نگاه داشت و همان تکه سیگار مشتعل را بر ساعد دختر متصل ساخت و... امان از آن درد! امان از آن رنج و امان از تمامی آن بی‌رحمی‌ها...

مرد تا به آنجا فشردن انتهای سیگار را بر قسمت‌های مختلف پوست بلورین دختر خود ادامه داد که دل سیگار از چنین خشونت‌ی به ر*حم آمد و از زور گناهِش سوخته، تماما خاکستر شد که شاید دیگر شاهد سوزانده شدن جای جای بد*ن حلما نباشد...

سیگار که به انتهای خود رسید، مرد نیز از نفس افتاد و توان از کف داد. تنها مورد قابل ملاحظه، رضایت نگاهش بود که حتی از یک موجود درنده بر نمی‌آمد! سرانجام رضایت داد دست از پیچش موهای حلما بگشاید و دختر نیز لرزان از زور درد و قسمت‌های سوخته‌ی پوستش، آن هم با حنجره‌ای که پس از تمامی آن جیغ کشیدن‌ها سوزش مشهودی داشت و گوش‌هایی که از شنیدن صدای خنده‌ی به دنبال رضایت مرد شرمسار می‌نمود، کشان-کشان خود را به روی تشکچه‌ی کناره‌ی دیوار مقابل، نزد خواهران و

برادران خویش رساند و پلک بر هم گذاشت؛ باشد که دستان سرد رویا، آتش دردهایش را برباید... .

دو دست خود را اندر جیب‌های پاره‌ی ژاکت کهنه‌اش فرو برده بود و سلانه سلانه از برادران و خواهر خود دور میشد. انگشت اشاره‌اش قفل بر صفحه‌ی نخست شناسنامه‌ی درون جیبش بود و متحیر از وقایع آن روز صبح؛ هنگامی که پدر در اوج خونسردی و بی‌قیدی، شناسنامه‌ی حلما را درون جیب لباسش قرار داد و گویا که به سادگی راجع به اوضاع هوا سخن می‌گوید، اذعان کرد در اختیار داشتن شناسنامه به کار دختر خواهد آمد.

مرد چون تمامی روزهای گذشته، چهار فرزند خود را بر سر خیابان آشنای همیشگی روانه کرد که به سوی محل استقرار همیشگی‌شان، همان چهارراه‌های اطراف بروند و اجناسشان را بفروشند. خودش نیز که در درصد احتمالی بالا به سراغ تهیه‌ی ملازمات اعتیاد خانمان سوزش رفته... .

حلما که در پی بی‌بضاعتی خانواده، شال گردنی نخ‌نما هم نداشت و در آن حین سوز سرما به شدت او را می‌رنجاند که از سرخی بینی و گوش‌هایش پیدا بود، عاجزانه سر در گریبان خود فرو برد و در دستان کماکان بی‌حسش هوای اندک ریه‌هایش را دمید؛ از لحظه‌ی از خواب برخاستنش احساسی شوم و جوی خفقان‌آور را حول خود درک می‌کرد که گویا خبر از رخدادی بلاگونه می‌داد، گرچه حلما سعی بر آن داشت بیشتر تمرکز خود را نثار کارش

کند تا باز نیز چون شب گذشته مستحق رنج دیدگی نباشد. اما شما بگویید؛ در میانه‌ی فصل سرما کدام عابر و رهگذری پیدا می‌شود که هوای آدامس خرسی‌های دویست تومانی کند؟ اصلاً عابری دیده می‌شود که در اوج سرما زدگی، آهسته قدم بزند؟! خیر، همگان درون ماشین‌های مدل بالا و گرمشان جای گرفته‌اند و خبر از احوال آشوب دخترکی شش ساله ندارند.

بر روی لبه‌ی سنگ سرد بلوار جای گرفت و بسته‌های آدامس را روی زانوان خود نهاد. اندکی کم رو بود که پیش نمی‌رفت بین خیل ماشین‌های ایستاده به پشت ترافیک، مشت بر شیشه بکوباند؛ همان‌ها که اعصاب هیچ ندارند؛ به اجبار به رهگذران بسنده می‌کرد.

روکش نایلونی نخستین بسته را به سختی در پی لغزش انگشتان بی‌حسش، پاره و بر کف خیابان رها کرد که از قضا رفتگر آن سوی بلوار او را دید و چنان چشم غره‌ای نثارش کرد که رنگ از رخسارش پرید و عجلانه پایین پرید که به وسط خیابان بدود و نایلون را بقاپد. بی‌مهابا به خیابان دویدنش نیز مانعی ناگهانی مقابل رانندگان ایجاد کرد که ناسزاهایشان روانه به سوی حلما و آن گونه‌های سرخ از شرمش شد.

به سختی، با وجود وزش باد پاییزی، نایلون را به چنگ آورد و دوان دوان بازگشت که به کناره‌ی بلوار، نزد چند جعبه آدامس دیگرش بازگردد که ناگاه روح از بدنش پر کشید؛ بر کنار تعدد جعبه‌های آدامسش پسری نوجوان را مشاهده می‌کرد که ظاهری از شر بودن بر گرفته بود و نیشخند بر ل*ب نشانده بود.

دستش دراز شده به سوی جعبه‌ها بود که متوجه حلمای آن سوی خیابان شد؛ با نگاه ملتمسش و قطرات اشک حلقه زده در چشمانش. پسر با بی‌قیدی ادایی برای حلما در آورد، یکی از جعبه‌ها را برداشت و پس از در هوا تکان دادنش برای حلما، عجولانه به سوی انتهای خیابان سرازیر شد که حلما ماند و عجز داستان تهی‌اش... .

اشک ریزان عرض خیابان را پیمود و چون مادری که فرزند از دست داده باشد، بر بالای تعدد جعبه‌های باز مانده خیمه زد و هق هقش را سر داد. از ظرافت اندام‌های کودکانه‌اش و ناتوانی جسمانی‌اش چه بر می‌آمد که یاری‌اش دهد حجم عظیم خسارت را به پدر باز پس دهد؟ در مواقع عادی هم نمی‌توانست وجه مقرر روزانه‌اش را با فروش آدامس تهیه کند و ضربات کمر بند پدر بود که نثارش می‌شد بلکه رد خون مردگی بر جای بگذارد، اینبار که مشتی اسکناس را به باد هوا فرستاده، چه بر سرش خواهد آمد؟

هراسان زانوان در آغوش کشید و دست بر سوختگی‌های بازویش نهاد که شب پیش به دنبال قرار گرفتن سیگار بر بدنش پدید آمده بودند. خون در بدنش نمی‌جنید گویا که خفته بود؛ اینبار قطع بر یقین، پدرش او را گردن خواهد زد!

آستین لباسش را که برایش بزرگ و بلند بود، بالا آورد بلکه اشک‌هایش را بزداید. به سختی هق هقش را در گلو خفه کرد و مانع از سقوط جسم نحیفش بر زمین شد. افکارش حول آن می‌چرخید که چگونه می‌تواند خسارت را جبران کند و یا بهانه‌ای بیاورد که به جد قابل قبول، به دور از هر گونه رد شدنی باشد... .

به محض آنکه سر خود را از حالت متمایل بر روی دو زانویش بالا آورد، روح از بدنش به بیرون پر کشید و صدای جیغش درون گلو خفه شد. چشمانش گرد شده، رنگ از رویش پریده بود؛ آن چنان اذهانش درگیر فاجعه‌ی دقایق پیشینش بود که متوجه آنچه حولش رخ داده بود، نشده بود.

عده‌ای جوان، در حدود هفت یا هشت نفر که گوشواره‌ی درون گوش‌هایشان، لباس‌های جلفشان و خطوط نقش بسته بر دستانشان نشان از اوباش بودنشان می‌داد، به دورش حلقه زده بودند. چهره‌هایشان حالتی خشن داشت و بر کناره‌ی لبانشان لبخندی خبیثانه نقش بسته بود.

طفلک حلما که در میان هراس درونش به طرزی ساده لوحانه گمان می‌برد آمده‌اند از او آدامس بخرند، لبخندی معذب‌گونه و بی‌رمق بر لب‌ها نشانده‌اند. دست به جلو برد بلکه جعبه‌ای را بردارد و همان حین به سختی لب‌ها گشود؛ صدای ظریفش تا به آن‌جا آرام بود که خودش هم واضحاً آن را نمی‌شنید:

-آدامس می‌خواین؟

لحن کودکانه‌اش چنان نرمی و لطافت دخترانه‌ای در خود داشت که روان یک انسان را به تزلزل می‌کشاند؛ اما اوباش‌هایی که گویا بویی از انسانیت نبرده بودند، غرور کودکانه‌ی

حلما را به بازی گرفتند و با شنیدن سوالاتش چنان قهقهه‌ای تمسخر آمیزی سر دادند که گونه‌های کودک سرخ شدند و باز نیز بلور اشک‌های لامصبش درون دو چشم بادومی‌اش حلقه زد... .

پسری که از ظواهرش پیدا بود بایستی سردسته‌ی گروه باشد، پوزخند بر لب قدمی به جلو نهاد و مقابل صورت کوچک و نگاه معصوم حلما خم شد که سرخی صورت دختر به گسترش رو آورد؛ قدی بلند و چهارشانه داشت، موهای فر و رنگ شده در حوالی زرد روشن و تأتویی به شکل عقاب بر گردنش.

پسر به واسطه‌ی پشت دستش، نوازش وار بر گونه‌ی حلما دست کشید و مادامی که عمق کج لبخند کنج لبش گسترش می‌یافت، مقصود ناپیدایش را سربسته عنوان کرد؛ صدای خش دارش حلما را می‌ترساند:

-نه خانوم کوچولو! ولی... .

بلافاصله از درون جیب شلوار چسبانش دسته‌ای اسکناس ده تومانی بیرون کشانده، مقابل صورت حلما تکان داد؛ تعداد زیادی اسکناس!

ناگاه، با مشاهده‌ی عده‌ی زیاد پول کاغذی، آب دهان حلما بر حلقش پرید و او را به سرفه انداخت. مقدار پول در حد و اندازه‌ی یک هفته کار مستمرش!

-ولی اگه یه کار کوچولو برامون انجام بدی این مقدار پول برای تو میشه!

گرچه تا به دقایقی پیش صورت حلما از زور رنجش جمع شده بود، با شنیدن حرف پسر، چشمانش گشاد شدند و برقی چشم‌هایش را شکافت؛ یعنی قرار است تمام آن‌ها را به حلما بدهد؟! در ازای چه کاری؟

حلما زبان بر ل*ب کشاند و آرام، پاسخ کوتاه و پرسش گونه داد:

-چه... چه کاری؟

خنده‌ی پسر فضای مقابلش را شکافت:

-یه کار کوچولو... .

و نایلونی را که پسر کناری به سویش دراز کرده بود، در هوا قاپید و مقابل حلمای سرگردان تکان داد؛ در حدود هفت و یا هشت عدد فلفل!

صورت حلما در هم پیچید؛ منظور پسر چیست؟ تعدادی فلفل سبز رنگ؟ احتمالاً تند را نشان حلما می‌دهد که چه؟

پسر تای ابروی راستش را بالا افکند و مغرورانه سر تکان داد:

-هر یه دونه‌ی این فلفل‌ها رو که بخوری، یه اسکناس ده تومنی بهت می‌دم، اوکیه؟

دقایقی به طول انجامید حلمای خردسال واضحاً منظور پسر اوباش را درک کند که همگام با نشستن بغضی سنگین اندر گلوی گرفته‌اش بود. حالش از خودش و اوضاع نابسامانش در پیچش بود. به آنجا رسیده بود که جسمی بهر تفریح عده‌ای جوان نااهل تلقی شود؟ تنها به جرم آواره بودنش، بی مادر بودنش، کودک بودنش و ناتوان بودنش، به جرم بی‌بضاعت بودنش بایستی چنین پیشنهاد تحقیر کننده‌ای بشنود؟ آخر این آدم‌ها دل در سینه ندارند؟ بویی از خروش احساسات نبرده‌اند؟ معنای ر*حم و دلسوزی می‌دانند؟ آن‌ها از ماده گرگی کمتر اند که توله سگ یتیمی را به مانند توله‌های خود بزرگ کرد؟ لعنت بر... .

حلمای از سر شرم شکستگی غرور کودکانه‌اش، چشم بر هم نهاد که قطره‌ی بلورین اشک از زیر پلکش خود را رها کرده، بر مژگان پرپشت مشکینش متصل شد و عاجزانه سقوط کرد. چنان احوال دل بی‌تابش آشفته بود که آرزوی آن داشت زمین دهن بگشاید و او را ببلعد... .

خصم کودکانه‌اش را به واسطه‌ی خشم درون چشمانش ابراز کرد و در اوج اندک ایستادگی مقاومت گونه‌ی کودکانه‌اش، عجولانه بر روی دو پای خود ایستاد. به جهنم اگر قرار است

به طرزی وحشیانه متحمل کتک پدر شود، دیگر کافی ست... خندیدن به بی پناهی اش! اجازه‌ی به آن نمی‌دهد عده‌ای روانی انسان نما او را بازیچه بدانند... .

بر ژاکت نخ نمایش چنگ افکند، جعبه‌های آدامسش را قاپید و بی آنکه توجهی نثار پسرها کند، گام به جلو راند. کافی ست برود دیگر، آن‌ها هم بیخیال خواهند شد؛ اما... .

حلما به سادگی گمان می‌برد وقاحت رفتار اوباش‌ها در همین حد است که چنین پیشنهاد تحقیر کننده‌ای بدهند؛ کودک است دیگر! از کجا بداند آن‌ها حیوان صفت‌تر از آن اند که به سادگی از کنار به رخ دیگران کشاندن قدرت بی‌مصرفشان گذر کنند؟! .

هنوز قدم از قدم برداشته بود که دستان تنومند پسری حول بازوان رنجورش پیچیده، به راحتی او را در هوا بلند کرد که صدای فریاد عاجزانه‌اش عرش پروردگار را لرزاند. جعبه‌های آدامس نیز به طرز پراکنده و در پی صدایی ناهنجار، بر کف آسفالت خیابان سقوط کرده، به اطراف پخش شدند. .

حلما، ملتسانه چشم به گذر سریع اتومبیل‌ها دوخته بود به امید آنکه یکی از آن‌ها هم که شده، با مشاهده‌ی کودک آزاری کناره‌ی بلوار، بایستد؛ چه امید واهی‌ای! یعنی هیچ کس



یعنی دیگر هیچ انسانی به زیستن نمی پردازد که معنای احساسات قلبی بفهمد؟ همگان خوی وحشیانه یافته‌اند و خودخواه شده‌اند که با مشاهده‌ی عجز نگاه اشک آلود حلما نمی‌ایستند؟ لعنت بر مخلوقات ارجمند خداوند که مشتی گریز زاده‌اند! خداوندگار اوج نزدیکی خود را نثار این‌ها کرده و برایشان مقامی والا نهاده؟ حقیقت وجودی چنین مخلوقاتی را بایستی از رخداد هاییل و قاییل درک کرد! نهایتاً نیز چون قاییل، سیاهی بر سپیدی افکار انسان‌های مثبت نگر، چیره خواهد شد و در آن شکی نیست...

حلما در غایت ناامیدی خود، ملتمسانه سر به طرفین تکان داد که قطرات اشک از روی گونه‌هایش پراکنده شدند. بغض چنان راه گلویش را بسته بود که اجازه بر آن نمی‌داد ل*ب به خواهش‌های کودکانه بگشاید. تنها خیره بر دو گوی سرد پسر مقابل خود بود و در چنگال پسر دیگر که بازوانش را نگاه داشته بود، دست و پا می‌زد به امید آنکه بتواند خود را برهاند.

همان پسر که به سر دسته‌شان می‌ماند، پوزخندی شکننده نثار مقاومت بچه‌گانه‌ی حلما کرد و مادامی که «نوچ نوچ» بر ل*ب می‌راند، برخاست و نایلون فلفل را حول انگشت اشاره‌ی خود چرخاند. در نگاهش آتشی در پی عطش زبانه می‌کشید و از طرز لبخندش می‌شد فهمید از ابتدا نیز به دنبال آن بود از دخترک سرسختی ببیند که باشد ابزاری برای به نمایش نهادن توان بالای بدنیش؛ لعنت بر همه‌شان که قدرت را ابزاری برای در هم شکستن دیگران می‌دانند!

پسر فلفل به دست قدمی به سوی حلما برداشت و مقابلش ایستاد. در نگاهش غرور تحقیر آمیزی مشهود بود که اشک کودک را در می آورد... پسر یک تکه فلفل در سایز متوسط بیرون کشاند و مقابل صورت جمع شده و خیس از اشک حلما تکان داد. توجهی نثار التماس نگاه دختر نمی کرد و پیش از آنکه حلما بتواند در اوج عجز کلمه ای بر ل*ب براند، پسر حرفش را قطع کرد؛ دستش را بالا آورده بود و خشونت بار دختر را می نگرید... .

-هیش کوچولو... بد راهی رو انتخاب کردی! ببین، اگه بخوای سرتق بشی، به زور هم باشه فلفل رو می کنم تو حلقه! پولی هم نصیبت نمیشه... .

پوزخندی بر ل*ب نشانده و گردن خود را متمایل ساخت:

-پس بخورش خانوم کوچولو!

حلما تا به آن حین چنان از زور حقارت اشک از چشم بر گونه رانده بود که چهره ی پسر را از پشت پرده ی تار از اشک خود می دید. از خود و توان اندک کودکانه اش، حالش بر هم می خورد. خداوند چنین مخلوقات حیوان شکلی را برای چه خلق کرده بود؟ آزار رساندن به ضعیفان؟

حلما بغض درون گلویش را به سختی فرو خوراند و چون آوارگان که امید از کف داده اند، پلک های خویش بر هم فشرد. در اذهان خود با خویش اندر کلنجاری درگیر بود؛ کشمکش که یک سویش به مقاومت می پرداخت و سوی دیگر تسلیم شدن را می خواست؛

تصویر یکایک اسکناس‌ها در افکارش تجسم یافت؛ اگر رنجش به خود خوراندن تعدادی فلفل را به جان بخرد، پول به دست خواهد آورد؟

از چنین فکری، شدت ریزش اشک‌هایش افزایش یافت. حسی سرشار از تنفر به احوال خود داشت؛ اگر دسته اسکناس را بگیرد می‌تواند خسارت جعبه آدامسش را جبران کند، چندین برابر وجه مقرر روزانه‌اش را تحویل پدر خواهد داد؛ شاید؛ شاید اینبار پدر از کارش خشنود شود و بگذارد پس از گذر یک سال و اندی ماه به سر مزار مادر خدایامرزش برود! تا چه اندازه دلش برای سخن گفتن با تصویر مادر تنگ شده؛ آغوشش که شاید در پس سنگ قبر سرد باشد، اما عطش و گرمای مادرانه دارد....

تداعی شدن تصویر مادرش در مقابل چشمانش تنها بانی لبخند تلخ و زهر آلودش بود که بر عمق تمسخر نگاه پسر مقابلش افزود. خنده‌ی غرور آمیزی از مین لبانش هوا را شکافت و صدای آرامش، رعشه بر تن حلما افکند:

-لبخندت معنای موافقت می‌ده کوچولو؟

حلما در اوج بغض میان حنجره‌اش، به نشان تایید سر تکان داد که قهقهه‌ی پسر برخاست و حین سر تکان دادنش، به پسر دیگر اشاره وارد آورد بازوهای کودک را رها کند و حلما هم با حالتی دردناک بر کف آسفالت رها شد.

پسر مقابلش زانو زد و بی آنکه از ارتفاع نگاه و غرور خود بکاهد، بر عمق نیشخند خود افزود و نایلون فلفل را مقابل چهره‌ی درهم حلما گرفت. جمع شدگی نگاهش حدود سنگینی بغض درون حنجره‌اش را که کم نمانده بود خفه‌اش کند، به نمایش می‌گذاشت.

پسر وقتی تردید حلما را دید، اخمی میان پیشانی نشاند و با سر به حلما اشاره وارد آورد. حلما هم که کم نمانده بود باز نیز گریه‌اش بگیرد، به سختی آب دهانش را فرو خوراند و دست لرزانش را جلو راند که فلفل را از دست پسر بگیرد؛ در تصوراتش نیز نمی‌گنجید که رنجش تندی فلفل چه خواهد بود؟!

نخستین گاز را که در پی تردید، اما با اندازه‌ای بزرگ به فلفل زد و اندرون تندی فلفل با زبانش تماس پیدا کرد، تکه فلفل باقی مانده از دستش رها شد و پلک‌هایش برهم افتاده، جیغش گوش فلک را کر کرد. لرزش بدی به جانش افتاده بود و بر پیشانی‌اش قطرات درشت عرق سرد مشاهده می‌شد.

ل*ب گشود تکه فلفل را از دهان به بیرون بیندازد که بلافاصله دستان پسر مقابل دهانش را نگاه داشت و از دهانش عربده‌ای بیرون جست؛ وحشیانه و حیوان گونه:

-بخورش!

قطرات بلورین اشک چون جویباری سیل گونه بر یکایک قسمت‌های پوست صورتش نشسته بود و از پس دست پسر، فریادش به ناله می‌مانست؛ می‌دانست راهی برای گریز ندارد و او شکاری ست که در چنگ کرکسی تنومند اسیر شده است و حتی اگر عاجزانه به ریسمان‌هایی چنگ بیفکند، عاقبتی جز نابودی ندارد غیر از آنکه دقایقی بیشتر زنده خواهد ماند... .

طفلک حلما! حالش چنان آشوب بود که حتی توان اعتراض مقابل درگاه پروردگار خود نداشت. تنها تلاشش آن بود با فکر به چهره‌ی نرم مادر زیر خاکش، به امید بر سر خاکش رفتن، باقی مانده‌ی توان به یغما رفته‌اش را خرج کند... .

فرصت آن به حلما اعطا نمی‌شد از اعماق دل بی‌تابش فریاد بکشد؛ تعدد ذرات فلفل که در دهانش چپانده می‌شد و سوزشی بر جای می‌گذاشت که تا اعماق استخوانش را می‌سوزاند؛ دانه به دانه می‌جوید، به خواست خود در اوج اجبار همه‌شان را می‌بلعید، تا به درون معده‌ی خالی‌اش می‌سوخند و اشک‌ها می‌ریخت اما افکارش؛ دلش خوش به مشمت اسکناس پس از عذاب آن لحظه‌اش بود! لعنت به نوشته‌ی تاریک تقدیر که چنین سرانجامی بیاورد؛ اشک و زجر این چینی، به جرم بی‌بضاعتی و بی‌پناهی که تنها هفتاد و یا هشتاد هزار پول بیاورد... .

گذر زمان از دستانش در رفته بود، چهره‌ی سردش دچار بی‌حسی شده بود که به نظرش آمد سنگینی دست پسر از حول ساعدش باز شد و سختی زمین او را بلعید. چشمانش اطراف را تار می‌دید، سایر حواسش مختل شده بودند و تنها درد دهانش؛ سوختگی زبان‌ش! جز آن نمی‌فهمید که گویا تکه تکه‌ی وجودش را له کرده بودند!

از ورای تاری دیدش و تار موهای پریشان‌اش که بر پیشانی‌اش ریخته و به واسطه‌ی قطرات درشت عرق سرد بر پوست صورتش چسبیده بودند، نگاهی روانه کرد. در میانه‌ی پلک‌های نیمه بازش چهره‌های رضایت بار پسرها را می‌دید، حجم عظیم غرورشان و غایت بی‌رحمی نگاهشان؛ به سختی صدای ناهنجار قهقهه‌های تمسخر بار و تحقیر آمیزشان را می‌شنید که هر بار بانی خراشی بر روح لطیفش می‌شدند....

در مقابل چشمان مشکینش و غرور کودکانی صد پاره شده‌اش، پسران دسته اسکناس‌های ده تومانی را به سویش پرت کردند و سرانجام رضایت دادند به رخ ضعیفان کشاندن توان بیهوده‌شان را کنار بگذرانند؛ مادامی که همچنان می‌خندیدند و در رابطه با کار حقارت باری که کرده بودند با افتخار سخن می‌گفتند، از راهی که آمده بودند بازگشتند. چنان حلمای بی‌حال را احوال خود رها کردند که گویا هرگز او را ندیده بودند....

حلما در حالی که با یک دست مقابل دهان خود را نگاه داشته بود و قطرات درخشان اشک بی‌صدا بند بند انگشتانش را خیس می‌کردند، به سختی و تلو تلو خوران بر روی دو پای خود ایستاد. تشنه‌ی جرعه‌ای آب بود و دریغ از قطره‌ای آب؛ عطش مغزش که در آن لحظه تنها حول درد عظیم پیچیده درون دهانش می‌چرخید، جسمی می‌طلبید که از سوزش دهانش بکاهد.

کورکورانه دستش را به دور خود چرخاند که جعبه‌های باز نشده‌ی آدامس را بیابد. عجولانه همه را قاپید و در آغوش خسته‌ی خود نگاه داشت، دسته‌ی اسکناس مچاله شده نیز، با حرص درون جیبش چپانده شد؛ گام‌های لرزانش به سوی درون بلوار رانده می‌شد.

بر میانه‌ی بلوار، به روی چمن‌های خیس از شب‌نم صبحگاهی خود را رها کرد و در افکارش تعجبی مشهود بود؛ آدم‌هایی که او را می‌بینند، آن‌ها که گفته می‌شود چیزهایی از احساس سرشان می‌شود رنجش‌هایش را مشاهده می‌کنند، اما در اوج سادگی از کنارش می‌گذرند و دم نمی‌زنند...

از زور خفتی که متحملش شده بود، هق زد و در پی آن که حتی بطری آبی در نزدیکی خود نداشت بلکه بتواند سوزش عذاب آور زبانش را کم کند، دسته‌ای علف از خاک بیرون کشاند و با تکان دادنشان، شب‌نم رویشان بر زبان خود چکاند که شاید مرهمی باشد بر زخم‌های جسمانی‌اش. برگ کوچکی را هم بر روی زبان خود قرار داد که مانع از گسترش حس سوختگی دهانش شود، هوا را هم به درون ریه کشاند و تا به خود بیاید از زور رنجیدگی، جسم نحیفش آزادانه و از پشت بر روی چمن‌ها رها شده، افکارش را به سوی تیرگی محضی کشاند که برای دختری رنج کشیده چون حلما، اوج آرامش تلقی میشد...

با احساس برخورد ضربه گونه‌ی قطرات ریزی به روی صورتش، با اکراه چشم گشود که بلافاصله قطره‌ای دیگر، مستقیماً درون چشمش فرود آمد و امانش را برید.

عجولانه نیم خیز شد و مادامی که به آرامی، در گلو ناله می‌کرد، چشمش را مالید. اندامش در پی ساعت‌ها خوابیدن به یک شکل بر سختی میان بلوار، کوفته و سخت گشته بود. هنوز نیز حس سوزش عذاب آوری در دهان خود داشت...

ناگاه با به یاد آوردن رخداد ساعات قبل، آنچه پسران اوباش با او کرده بودند، اشک درون چشمانش تجمع یافت و عجولانه چنگ بر جیب پاره‌ی خود افکند؛ هنوز حضور دسته‌ی اسکناس‌ها حس می‌شد؛ کافی ست پول را تحویل پدر خود دهد تا که مرد شادمان شود و پس از یک سال و اندی ماه انتظار، بگذارد دختر بر سر مزار مادر برود....

تک لبخند نامحسوس و تلخی بر ل*ب نشانند؛ به زیر بارش بی‌امان باران پروردگار نشسته و بی‌توجه به خیس شدگی عظیمش، توجه به امید واهی خود سپرده بود! دست‌هایش را از پشت تکیه گاه کرده و مشتاقانه قطرات رگبار گونه‌ی باران را به آغوش می‌کشاند؛ هوا بس سرد و سوزناک بود، اما حلما از زور گرمای آتش شوق دیدار مجدد سنگ قبر مادر، محفوظ گشته بود که هوا را سرد نمی‌یافت.

به نرمی چشمان بسته‌ی خود را گشود؛ هنوز همان لبخند تلخ را که دل هر جاندار را می‌لرزاند بر ل*ب داشت. با ملایمت افق را نگریست که ناگاه چشمانش از زور تعجب گشاد شدند. از سویی باورش نمی‌شد در پی زجر وارد آمده تا این ساعت خفته باشد و از

سوی دیگر... آفتاب در پهنه‌ی افق به رنگ نارنجی خوش‌رنگی در آمده بود و به غروب کردن روی می‌آورد. نمی‌توانست بپذیرد چنین مدتی گذشته باشد؛ چرا پدرش به دنبالش نیامده؟ بایستی در حدود یک و یا دو ساعت پیش سر و کله‌اش پیدا می‌شد!

ناگاه از هراس تصویری که از ذهنش عبور کرد و آنچه ذهنش درک کرد، سرمای‌ی وجودش را در بر کشاند و به طرزی غیر طبیعی، اندام‌هایش دچار لرزش شدند. تا دقایقی پیش عجیب احساس گرما می‌کرد و حال سوزی را درک می‌کرد. عجیب سردش شده بود و بغضی کشنده گلویش را محصور کرده بود.

عاجزانه بر جعبه‌های آدامسش چنگ افکند و لرزان از بلوار به پایین پرید. نگاهش را اطراف چرخاند به امید آنکه ردی از پدر خود ببیند؛ چه امید بیهوده‌ای! حتی اثری نمی‌یافت که نشان دهد خواهر و برادرانش از آنجا عبور کرده‌اند. یعنی پدر زودتر دنبال آن‌ها رفته، حلما را رها کرده؟ نه! امکان ندارد؛ هیچ پدری دختر خود را به امان خدا رها نمی‌کند!

صدایی از درونش ندا بر آورد؛ اذعان به پرسشی داشت:

-کدام پدری سیگار بر پوست لطیف و بد*ن نحیف دختر خود می‌فشارد؟! -

تداعی شدن چنین پرسشی در افکارش، لرزش اندام‌هایش را تشدید کرد و بغضش را سنگین‌تر. افکارش برهم ریخته بودند و هراس اندام‌هایش را گام به گام تصرف می‌کرد.

آب دهانش را به سختی فرو خوراند و مادامی که سنگینی سایه‌ی شوم و سرد ناامیدی را حس می‌کرد که بر وجودش چیره می‌شود، عاجزانه به خود امیدواری داد. در دل به زمزمه پرداخته بود باشد که خود را سر پا نگاه دارد؛ بر ریسمان پوسیده‌ای چنگ می‌افکند که ماه‌ها پیش آن را بریده بودند... .

بر کناره‌ی خیابان کز کرد و بر خود اجبار کرد که بپذیرد؛ قبول کند این صبر کشنده را! انتظار بکشد که قطعاً تا به دقایقی دیگر پدر خواهد آمد. احتمالاً جایی کارش طول کشیده، وقتش را زایل کرده؛ خواهد آمد... .

حلما، این گونه دلش را خوش کرد و اندر آن غروب زمستانی، در میان تابش پرتوهای نارنجی رنگ چشم به گذر سریع اتومبیل‌ها دوخت و منتظر ماند که نشانی از موهای پریشان و چهره‌ی عبوس پدرش ببیند؛ حقیقتاً چنان ترس بر وجودش سایه افکنده بود که در اوج تنفرش از پدرش، از آنجا که تنها پناهش بود، عاجزانه خواستار آمدن پدرش بود؛ حتی اگر قرار باشد سخت تنبیه شود! آه و افسوس که دلش برای بار دیگر دیدن سنگ قبر خاک گرفته‌ی مزار مادرش در جوشش است.

حلما منتظر ماند؛ یک ربع ساعت، نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه و یک ساعت! منتظر ماند و ثانیه به ثانیه بی‌قرارتر شد، اما پدر نیامد! آفتاب درخشش را به دست ماه سپرد و مرد نیامد؛ از شلوغی معابر و گذر اتومبیل‌ها کاسته شد، اما پیچش موهای برهم پدر بر سر پیچ جاده پدیدار نشد... و امان از احوال ناخوش کودکی شش ساله و آواره... .

دگر نتوانست بغض در گلو خفه کند و به خود که آمد، با صدای بلند هق زدنش را سر داد؛ حقیقتاً پدرش او را رها کرده بود به امان خدایی که به نظر می‌آمد حواسش به این مخلوق کوچک نیست!

دست راستش را به سوی دهانش بالا آورد و مادامی که ترسان سایر جعبه‌های آدامس را به واسطه‌ی دست چپ می‌قایید، ناخن‌های دست راست را جوید. از تاریکی هراس داشت، تنها بودنش احوالش را ناخوش تر می‌ساخت و سرما هم دندان‌هایش را به لرزش وا می‌داشت.

جعبه‌ها را زیر آغوش زد، به امید رهایی از شر سوز باد وزنده دست در جیب‌های پاره‌اش فرو برد و سر در یقه خم کرد که شاید صورتش از زور تازیانه‌های باد در امان بماند. قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش جریان داشتند و وجودش آشوبی عظیم دارا بود.

دستانش را مشت کرد و اندیشید. راهی بهر رفتن نداشت! اگرچه شکی در آن نبود مرد دخترش را رها کرده اشت، اما مگر جز خانه‌ی پدری‌اش کجا را دارد که برود؟ شاید که آن مکان تنگ و تاریک حکم قتلگاهش را دارد، اما سر پناهی ست که مانع از وزش شدید باد می‌شود؛ شاید که گرم نیست، اما سقفی بالای خود دارد که نمی‌گذارد بارش تگرگ وار باران، کودک را موش آب کشیده کند!

به سوی انتهای خیابان سرازیر شد. مسافتی که پیمود زمانی کمتر از پنج دقیقه نیاز داشت، اما حلما خیس گشته بود و لباس‌های کهنه‌اش چنان سنگینی می‌کردند که نمی‌توانست به طرز متعادل گام بردارد. بارش باران نیز مقابل دیدش را تاریک می‌ساخت که نمی‌توانست به درستی مسیرش را تشخیص دهد.

خیابان که به انتهای خود رسید، حلما به سمت راست پیچید که درون کوچه‌شان برود. هنوز نیز تردید مشهودی داشت و ترس از واکنش پدر. تنها دلخوشی‌اش همان تعداد اسکناس‌ها بود که شاید پدر با مشاهده‌ی آن‌ها، از خیر آواره کردن دختر یتیم خودش بگذرد.

به محض پیچیدن حلما درون کوچه، اتومبیلی نیز از مقابلش آمد و چنان پیچ را دور زد که آب تجمع یافته درون جوی آب ایجاد شده در کناره‌ی خیابان، به سر و روی حلما پاشید و سرمای بیشتری را مهمان لرزش بدنش کرد.

حلما در دل، ناسزایی نثار راننده کرد و از زور خیس شدگی، کندتر از دقایق پیش گام برداشت. کوتاه مسیری را طی کرد و سرانجام، به میانه‌ی کوچه‌ی باریک رسید؛ مقابل درب کوچکی که چندان به چشم نمی‌آمد و متعلق به خانه‌ای انبار گونه بود. رنگ قهوه‌ای رویش نیز مدت‌ها پیش از بین رفته بود.

با وجود آنکه تا دقایقی پیش تمام افکار حلما رساندن خود به خانه بود، حال که مقابلش ایستاده بود، حجم عظیم تردید وجودی‌اش را احساس می‌کرد؛ پدرش چگونه با او برخورد

خواهد کرد؟ پس از رنجش مهیب گذر آن روزش، دیگر تاب عذاب دیگری را نداشت؛
مقاومتش پا پس کشانده بود!

در پی دقایقی کلنجار درونی، پاهایش را وادار کرد به جلو گام برانند و امان تپش‌های
بی تابانه‌ی قلب ترسانش! دست به جلو برد و بر روی زنگ زهوار در رفته‌ی خانه نهاد.
می‌ترسید و اطمینان نداشت. از عقوبتی در هراس بود که حقیقتاً حقش نبود!

آب دهانش را فرو خوراند و مادامی که قطرات اشک با ریزش باران بر گونه‌اش درهم
می‌آمیخت، زنگ را فشرد و منتظر ماند و باز هم انتظار! دو دقیقه و اندی ثانیه گذشت، اما
کس هیچ نگفت و دم نزد. برای بار دوم فشرد و باز نیز سکوت! بار دیگر و بارهای دیگر؛
صدای آرام گریه‌ی خواهر کوچکش را از ورای شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ی دایره شکل
می‌شنید، اما پاسخی برای او نبود! او... .

همان مقدار اندک بازمانده از توانش، از وجودش رخت بر بست و به خود که آمد، زانوانش
او را بر کف خیابان رها کرده بودند. پدرش، خانواده‌اش درون خانه بودند، اما درب را به
رویش نمی‌گشودند. حقیقتاً، این دگر پایان راه است؛ پدرش او را از خود رانده، به بیرون از
خانه پس زده است.

بغض درون گلویش، خود را از گلویش آزاد کرد و این مخلوق نحیف و تنها، همان حین که
عاجزانه اشک می‌ریخت و نفرت عظیمی از آن ناحیه‌ی شهر، محل زادگاهش احساس

می‌کرد، به سختی و تلو تلو خوران برخاست. هنوز همان جعبه‌های آدامس‌های خیس شده را به زیر آغوش داشت؛ تنها دارایی‌اش، تنها همدم بی‌پناهی‌اش و تنها اثر رنجش‌هایش ...

اشک ریزان و پا تند کرده، از کوچه خارج شد و به سوی انتهای خیابان سرازیر شد؛ در پهنای خیابانی می‌دوید که حتی پرنده در آن پر نمی‌زد و فقط هر از گاهی اتومبیلی از کنارش می‌گذشت که حتی توجهی نثارش نمی‌کرد! چه کس می‌پذیرد چنین حجم عظیمی از بی‌احساسی و سنگدلی جهان را در بر کشانده باشد؟

وقتی به آخر خیابان رسید، دیگر حتی نفسی نمانده بود که بکشد. از زور سرما نوک انگشتان بی‌حس شده بودند و قسمت‌های مختلف اندام‌هایش را احساس نمی‌کرد. حتی مطمئن از آن بود به دنبال بارها زمین خوردنش در چاله‌های میان خیابان، خراش‌هایی عمیق برداشته، اما چنان خیس و سرد بود که هیچ دردی احساس نمی‌کرد!

نفسی عمیق کشید باشد که کمبود هوایش را جبران کند، اما هوای سرد بینی‌اش را سوزاند و جیغش فضا را شکافت... لعنت بر خشونت دستان تقدیر!

سرش را بالا آورد؛ در نظر خود و افکار محدودش احساس می‌کرد به اندازه‌ی کافی از خانه‌شان دور شده، اگرچه تنها یک خیابان فاصله میانشان بود.

با مشاهده‌ی آنچه مقابلش بود، ناخواسته لبخندی نامحسوس بر لبش نشست؛ پارکی که تنها یکبار آن هم در دوران کودکی‌اش به همراه مادرش به آن جا رفته بود...

سقوط قطره‌ی سمجی از باران در میان تار موهای پریشانش افکارش را بر هم ریخت و احوال ناخوشش را به او یادآوری کرد؛ دلش در پیچش بود! تن به خوردن آن فلفل‌های لعنتی داد و در عوض حتی نتوانست سر پناهی جور کند، چه رسد به سر مزار مادرش رفتن؛ دلش به شدت هوای مادرش را کرده بود.

خیسی گونه‌هایش را پس زد و مادامی که دست بر سر حائل کرده بود، به امید آنکه کمتر خیس شود، در پی یافتن سر پناهی پا به درون پارک نهاده، چشم چرخاند. از پشت پرده‌ی تار نگاهش، هیچ نمی‌یافت که تا صبح فردا از وجودش محافظت و اندامش را گرم کند. درختان بلند قامت کماکان تاثیر چندانی نمی‌گذاشتند، نیمکت‌ها و میزها هم به کار نمی‌آمدند! هیچ کدامشان!

ناگاه چشمان حلما به تاب‌ها و سرسره‌ها افتاد؛ فضای خالی زیرشان تنها مکانی تلقی می‌شد که بتواند مانع از برخورد بی‌امان قطرات آب با جسم نحیف و رنجورش باشد.

با خستگی تلخ لبخندی زد و به سوی پناهگاه زیر کفه‌ی سرسره‌ها گام راند. به سختی به زیرش خزید که لباسش به واسطه‌ی آب تجمع یافته بر زمین، بیش از پیش خیس شد و سرمای کشنده‌تری را نثارش کرد.

مادامی که دندان‌هایش برهم می‌خوردند و دستانش می‌لرزیدند، سعی بر گرفت توجهی نثار سرمای بدنش نکند. جعبه‌های آدامس را که روکش نایلونی رویشان پر از قطرات آب شده بود، در آغوش خود جمع کرد؛ از آن هراس داشت که همین باقی مانده‌های دارایی‌اش را، نیمه شب از دستانش بر بایند!

ژاکت‌ش را بیش از پیش حول خود پیچید و گیسوان خیسش را به درون لباس راند که به زدگی‌ای وحشتناک از پشتش گذشت و درحالی که امان از وجود این مخلوق بی‌پناه رسته بود، به پهلو دراز کشید و در خود جمع شد.

در دل دعایی خواند، هوا در دستانش دمید و تا به آن هنگام که خواست پلک برهم بگذارد، ناگهان متوجه حرکت جسمی از فاصله‌ی نه چندان دورش شده، کماکان ترسید. چنگ بر لباس خود افکند و دقیق‌تر شد که حقیقت وجودی جسم در حرکت برایش آشکار گردد... سگی که دوان دوان به سویش می‌آمد؛ در ابعاد متوسط، بدنی رنجور و موهایی روشن... .

طفلک حلما در پی ترس، به زیر گریه زد و خواستار برخاستن و فرار شد. اما جسم نحیف و عذاب کشیده‌ی او را چه به دویدن؟! دیگر توانش کنار کشانده بود! گویا از زور سرمای کشنده، مغزش یخ زده بود که فرمان بر تکان خوردن نمی‌داد و حلما مانده بود، هراسش و سگی که نزدیک‌تر می‌آمد.

حلما که دیگر از امید فاصله گرفته بود، در دل نام مادرش را خواند و حرکت سگ را دنبال کرد تا که حیوان دقیقاً مقابل صورتش متوقف شد، حلما ماند و یک فکر؛ الان او را تکه پاره خواهد کرد!

آخرین هق خود را سر داد و پلک برهم فشرد تا که نبیند چه به سرش می آید، اما در کمال تعجب، سگ به سویش حمله نکرد! حلما از پشت پلکان بسته‌اش، گرمای صورت سگ را احساس می کرد که به صورتش کشانده شد و پس از آن گرمای تپنده‌ای که بازوانش را در بر خود کشاند....

هراسان چشم گشود؛ چشم گشود و از آنچه دید، بغض بر گلویش چنگ افکند. سگ خود را به حلما چسبانده بود تا که جسم یخ زده‌ی دختر را گرم کند؛ در چشمانش مهربی موج می زد که دختر حتی اندر چشم خواهر خود ندیده بود! آن سگ؛ یک حیوان بیشتر از آدم‌هایی که روزانه از کنارشان می گذشت، محبت و دلسوزی نثار حلما کرد....

حلما به چنین حقیقتی تلخ اندیشید، موهای سگ را نوازش کرد و آرام به حال خود گریست....

با صدای بلند واق سگ، سراسیمه از خواب پرید و نشست که فرق سرش به قسمت زیری سرسره‌ها برخورد کرد و درد بدی بر جای گذاشت.

چشم به اطراف چرخاند؛ سگ کنارش ایستاده بود و به سوی پارک بانی پارس می‌کرد که در پی چهره‌ی عبوسش، حلما را می‌نگریست و خصمانه، جارویش را به سوی سگ دراز کرده بود.

حلما به آرامی به سوی سگ بازگشت و نگاهش با تیرگی چشمان سگ در هم آمیخت. گویا که سگ در چشمان حلما اندک آرامش بازیافته‌اش از شب قبل را خواند که فوراً ساکت شده، روی برگرداند و رفت.

با تک سرفه‌ی پارک بان به خود آمد و به سوی بازگشت که ظاهر عصبی‌اش حلما را ترساند. مرد نیز هنگامی که متوجه آن شد حلما او را می‌نگرد، اخم‌هایش را بیش از پیش در هم کشید و در پی بی‌رحمی فریاد زد:

-مگه اینجا جای خوابیدنه بچه؟!-

لرزی بر اندام حلما چیره افکند که شتاب زدگی بر او اعمال کرد. عجولانه خواست برخیزد که مجدداً سرش با زیره‌ی آهنی سرسره تماس پیدا کرد، اما به درد اعتنایی نکرد و با

گونه‌هایی سرخ، جعبه‌های آدامس پراکنده‌اش را جمع کرد. فوراً بیرون خزید و مادامی که عجلانه دور می‌شد، نجوا کرد:

-ببخشید....

و دوان دوان پارک را ترک گفت.

بر مقابل ورودی پارک که رسید، دیگر نفس کم آورد و ایستاد؛ لباس‌هایش هنوز خیسی مشهودی داشتند و تازه به یاد می‌آورد روز گذشته چه بلاها بر سرش آمده بود؛ آوارگی‌اش تازه به یادش می‌آمد!

مجدداً بغض راه گلویش را بست، اما پیش از آنکه شکسته شود تا که دختر دست بالا براند، قطرات اشک از صورت خاکی و خراش دیده‌ی خود بزداید، درد بدی در دلش پیچید؛ یک روز تمام از آخرین غذایی که خورده بود می‌گذشت! احوالش نیز به شدت نابسامان بود؛ موهایی پریشان که میانشان شاخ و برگ گیر افتاده بود، لباس‌هایی نیمه خیس و پاره، ساعدهایی خراش دیده و صورتی گلی و آلوده! گرسنگی نیز کماکان بر او چیره می‌شد که بی‌شک می‌توانست امانش را ببرد....

تلاش بر گرفت با مشغول نگاه داشتن ذهنش، افکارش را از حول گرسنگی کشنده‌اش منحرف کند؛ نخستین پرسش جز آن نبود که حال بایستی چه کند؟ دیگر پدری ندارد که

بر او امر و نهی کرده، سیر کارهای روزانه‌اش را مشخص کند! آیا بایستی چون تمام روزهای پیشین بر سر چهارراه برود و آدامس بفروشد؟

در همین افکار سیر می‌کرد که با ناگاه شنیدن صدای تمسخر آمیز آشنایی، خون در رگ‌هایش به انجماد روی آورد و بغض گلویش سخت‌تر شد. به آرامی و نامتعادل به عقب بازگشت و چشمانش قفل بر ظواهر پسری درشت اندام شد؛ همان پسر دیروزی و اکیپ او باش!

گویا که زبان حلما بر سقف دهانش چسبیده باشد، نتوانست هیچ بگوید. پسر نیز با صدای بلند قهقهه سر داده، دستی به صورت حلما کشاند که دختر چندشش شد.

-اوه خانوم کوچولو! چرا انقدر کثیف؟!

صدایش بوی تعفن می‌داد و لحن تحقیر کننده‌اش حال حلما را بر هم می‌زد. حلما با حرص روی برگرداند که برود، به امید آنکه شاید او باش‌ها از مقاصد شومشان دست بکشند، اما گمانش ساده لوحانه بود و به خود که آمد، پسر دستش را کشاند و تعادلش بر هم خورده، بر زمین خیس از بارش شب قبل رها شد. رها شدنش نیز اسبابی برای خنده‌شان بود... .

-آخی، کوچولو... .

پسر حین لودگی اش قدمی به سویش برداشت که دل حلما لرزید، اما پیش از آنکه به روی صورتش خم شود، ناگاه چهره اش درهم رفت؛ به نظر می آمد درد بدی وجودش را گرفته باشد. پس از آن نیز صدای زمختی که هراس انگیز و جدی گونه، به سوی همان پسر اوباش بود:

-دست کثیفت رو بکش کنار!

به پشت سر اوباش، مردی بلند قامت با چهره ای سرد ایستاده بود که چنین گفته و دست پسر را پیچانده بود.

پسر اوباش به هر زحمتی بود خود را رهاوند و با صورت سرخ از زور درد و خشم غرید:

-تو کی باشی که... .

فریاد مرد جدی دهان اوباش را بست:

-خفه بمیر!

و کمی از تن صدای خود کاهید:

-می تونی گم شی یا با من در بیفتی!

گرچه در چشمان پسر می شد خصم را خواند، اما او که جز بسته‌ای تو خالی نبود و زهره‌اش در حدود دعوا نمی آمد، چشم غره‌ای نثار مرد کرد و عصبی، به همراه افراد گیج و مبهوت گروهش، از حول حلما پراکنده شد... .

با نشستن دست مرد غریبه بر بازویش، ناگاه به خود آمد و از جا پریده، «هین» خفه‌ای گفت؛ تا به حدودی از رفتار خشونت بار مرد در هراس بود، هر چند که امانش داده بود.

عجولانه برخاست، لباس خیسش را تکاند که چندان افاقه نکرد و پس از به زیر آغوش زدن آدامس‌ها، سر به زیر و نجوا گونه تشکری کرد. روی برگرداند باشد که دوان دوان بر سر چهارراه برود، اما صدای مرد نگاهش داشت:

-می دونم بی سر پناهی و تنها... بذار کمکت کنم!

حلما که از آنچه شنیده بود چندان اطمینان نداشت، با چشمان گرد شده به سوی مرد بازگشت؛ حقیقتاً او چنین حرفی بر زبان رانده بود؟ صورتش که هنوز هم همان سردی و جدیت خشک را نشان می داد... .



مادامی که دختر با خود در کلنجر بود، مرد به شکلی غیر منتظره دست یاری به سوی حلما دراز کرد و آب دهان دختر به گلویش پرید؛ او به جد قصد کمک دارد! اما... ظواهرش که خشونت بار اند...

ندایی از درون اعماق دل بی تابش، ناگاه او را به سوی خاطراتی قدیمی کشاند. به یاد آورد زمانی را که مادرش شبها، با جان و دل داستانی تراژدی برایش روایت می کرد که از قضا هرگز به آخرش نرسیدند، چرا که مادر جان داد، اما ماجرا به جاهایی خوب کشانده می شد... گمان می برد نام داستان بینوایان بوده است. کوزت را به خاطر آورد که رنجها کشید و چه شبها که در طول روایت اندوهگین ماجرای زن تناردیه و کوزت، اشکها ریخت. اما در غایت ژان والژان بود که آمد و سیاهی تقدیر کودک را زدوده، نجاتش داد. مادرش می گفت ژان والژان زیبا نبود؛ چهره ای جدی، گیرا و اندکی سرد داشت که در وهله ی نخست لرز بر اندام می افکند، اما دلی بس مهربان داشت! شاید این مرد هم همان ژان والژان حلما باشد که آمده او را از بند اسارت برهاند...

اشک در چشمان حلما حلقه زد و در همان حین که با آستین گل آلودش اشکها را می زدود، آرام به سوی مرد قدم برداشت و لبخند سرد و نامحسوس بر لب مرد را دید که گیرا نبود، حلما را می ترساند. اما شاید او هم دلی مهربان داشت... هر چه بود، حلما به یاد روایت کوزت و قهرمانش، ژان والژان، به مرد اعتماد یافت و همراهش روانه ی اتومبیل گران قیمتش شد...

همان مادام که پرده‌ی تار از اشکش گسترش می‌یافت و کمبود هوا را درک کرده، خماری چشمانش بیشتر می‌شد، چنگ بر لباس خود افکند و با دست دیگر به همچنان با بیهودگی مشت بر شیشه‌ی بسته کوفتن ادامه داد؛ آخر او چه می‌دانست؟

احوال حلما در آن اتاقک محصور و گازی که در فضایش پخش شده بود، به خفگی نزدیک می‌شد و امانش از کف گریستنش رسته بود. چشمانش دیگر واضح نمی‌دیدند و شیشه هم به زیر مشت زدن‌های ضعیفش نمی‌شکست....

حلما اسیر دست گرگانی شد که بویی از انسانیت نبرده بودند؛ قاچاقچیان اعضای بد*ن انسان... کودکان بی‌سر پناه را خام کرده، با گاز خفه می‌کنند و بدنشان را تکه تکه کرده، می‌فروشند....

حلما هم به خیل آن کودکان پیوست و هیچ کس نبود که نجاتش دهد! چه کس در دور دست‌ها مشت زدن‌های عاجزانه‌ی کودکی را می‌دید که سرش دوار گرفته بود و نفسش به انتها می‌رسید؟ چه کس دخترکی شش ساله را دید که کم آورد و بر کناره‌ی دیوار رها شده، اجازه داد دستان سرد مرگ محصورش کند و قلبش به طرزی آرام و عذاب‌آور در پی زجری بسیار، آرام گرفت، حینی که عروسک چوبی ساخته شده با دو تکه چوب بستنی و یک تکه پارچه، بر زانوانش بود و بسته‌ای آدامس خرسی در دستش؟! چه کس دید احوال آشوب اشک‌های ریزان جسم سرد از کالبد مرگ کودکی یتیم را؟!



حلما در خفقان هوایی کشنده، به دست حیوان صفتانی سنگدل در دنبال رد پای خشونتِ
زمانه جان سپرد ، آن هم در حالی که می‌اندیشید در واقعیت زندگانی، ژان والژان قصه‌ها،
هرگز برای نجات کوزت بی‌مادر نخواهد آمد... .

«پایان»

15/7/99

Time: 10:40 p.m

کیست: مهدیه (تک پر)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه

فرمایید.



www.novelfor.ir

